

عمق و گستره ی جنایاتی که رژیم جمهوری اسلامی از سال 1357 به راه انداخت به حدی بود که از حد تصور اکثریت مطلق ایرانیان در قبل و در آستانه ی انقلاب در می گذشت. میزان جنایات، اعدام ها، شکنجه و آزار و زجرهای روا شده بر دو نسل ایرانی در 25 سال گذشته حکایت از سببیت و بی رحمی آمران و عاملان این جنایت ها داشت. جنایاتی که به سرعت شکل نهادینه و منظم به خود گرفت و با طرح و برنامه و بودجه و آموزش اعمال شد. اما سئوالی که اینجا مطرح است این که آیا این جنایت سالاری رژیم، محصول تصادف و شرایط خاص قبل از انقلاب بود و یا از دل یک فرایند تاریخی گریز ناپذیر بر می آمد؟ پاسخ گویی به این سئوال نه برای تعیین حد تقصیر مقصران، نه برای تبرئه هیچ جنایتگری، بلکه برای درک بهتر یکی از ویژگی های تاریخ اجتماعی ایران است. این مقاله یک فرضیه را در این باره مطرح و مورد بحث قرار می دهد.

نقش ارزش بشر در جامعه

برای اعمال جنایت، فرد باید مجهز به اندیشه ای باشد که ویژگی اصلی آن عدم احترام به حیات انسانها بطور عام و به حق حیات رقیب به طور خاص است. این عدم احترام، از دل شرایط تربیتی شخص بر می آید که در آن احترام به حقوق دیگری و به خصوص رعایت حق بقای فیزیکی دیگری آموزش داده نشده و جا نیافتاده است. در نبود این باور نهادینه شده، فرد به خود اجازه می دهد که در صورت نزاع بر سر منافع مادی یا معنوی، رقیب خویش را، که به سرعت «دشمن» می نامد، به «هر» طریق ممکن از صحنه حذف کند. با آغاز استراتژی حذف، مراحل مختلف آن مانند انتقاد، تطمیع، تهدید، اعمال خشونت و سرانجام حذف فیزیکی یا شتاب طی می شود و سلب حق حیات از رقیب، به عنوان مزاحم و مایه ی دردسر یا خطر آفرین، به مورد اجرا درمی آید.

در نبود یک تربیت انسانی و دمکراتیک، رسیدن به مرحله ی اتخاذ تصمیم برای حذف فیزیکی دیگری به آسانی و بدون درگیری روانی زیاد قابل انجام می شود. جنایت، قبح خود را از دست می دهد، زیرا جنایتکار، فرصت کمی و آموزش کیفی لازم برای شناختن جایگاه والای انسان و فهم ارزش متعالی حیات انسانی را نداشته است و به همین دلیل، در ارتکاب جنایت فردی یا جمعی بیشتر از ناآگاهی خود تاثیر می پذیرد تا از آگاهی خویش. جنایتکار قبل از هر چیز قربانی جهل خود است، جهلی که ریشه در نیاموختن دارد و در شرایط مختلف مورد استفاده ی منفعت جویی، سود طلبی، حفظ موقعیت، اثبات خود و غیره می شود.

اما نباید فراموش کرد که جنایتکار هم چنین به دلیل ترس درونی شده ی خویش دست به جنایت می زند. ترس از اینکه خود، قربانی منطق عدم رعایت حیات دیگری شود و این، توسط رقیب یا حریفش که به سرعت به چشم دشمن دیده می شود. این برای پیشگیری از داشتن سرنوشتی مشابه است که جنایتکار، در اعمال جنایت پیشدستی می کند. بنا به تفسیرهای مختلف این ترس ممکن است آگاهانه یا به طور ناخودآگاه باشد، لیکن حاصل آن یکی است. بدین گونه، تا جامعه ای خود را از قید بازتولید مستمر این منطق تخریب گر رها نسازد نمی تواند به جنایت سالاری خاتمه دهد. با تغییرات رونمایی سیاسی این تنها میزان و شکل سرکوبگری و جنایت پیشه گوی است که عوض خواهد شد، اما اصل پدیده بر سر جایش باقی است. جنایتکاران می آیند و می روند، جنایت سالاری اما باقی می ماند.

¹ این نوشته بخشی از یک کار گسترده تر است که در حال انجام می باشد.

بر اساس این فرضیه، نفي نهادينه ي حقوق بشر مصداق بارز این مشکل تربيتي است که ريشه در تاريخ ما دارد. براي بررسی آن به طور خلاصه به چند مورد تاريخي اشاره مي کنيم.

ريشه هاي تاريخي فرهنگ جنایت پذير

گذشته ي کشورمان حکايتهاي فراواني از خونريزي ها، قتل عام ها، سرکوب ها و جنايات بزرگ دارد. از قتل عام مانويان و مزدکيان گرفته تا جنايات اعراب اشغالگر و سپس قتل عام هاي معروف مغول، و در دوراني اخير تر، سرکوبهاي محلي و منطقه اي کردها، بختياري ها، بلوچ ها و ... گستردگي خاک ايران، تنوع قومي و محل جغرافيايي آن سبب شده بود که اراده ي حکومت مرکزي براي اعمال اقتدار خود، نخست از زور و سپس از ابزارهاي ديگر استفاده مي کرد. ويژگي این اتحاد قوم هاي پراکنده در ايران، پذيرش اجباري قدرت دولت مرکزي بود که با روش هاي استبدادي اعمال مي شد. این امر سبب شد که در ايران کهن و نوين هرگز استقلال منطقه اي در خارج از اراده ي خشن دولت مرکزي وجود نداشته باشد. براي همين نیز در مقابل هويت ملي که براي ابراز خود از بالا از زور و سرکوب کمک مي گرفت، هرگز، هيچ منطقه اي توان ابراز هويت منطقه اي مستقل را نداشته است، مگر به بهاي پذيرش نتايج مخرب خشم دولت مرکزي. از این روي استبداد مرکزي با پايمال ساختن ويژگي هاي فرهنگي يك منطقه، بخش عمده ي منابع اقتصادي آنرا از آن خود مي کرد، حق مشارکت سياسي ساکنان آنرا نادیده مي گرفت و در شکل گيري ساختار و روابط اجتماعي آن تأثير مي گذاشت. این روابط مبتني بر زور مرکزي و يك جانبه درطول هزاره ها زير بناي منطق کنش سياسي در ايران بود.

نگاهي به يك مورد تاريخي مشخص کنيم : «خواجه نظام الملك طوسي، وزير سلاطين سلجوقي يکنفر ايراني بوده که از مرتبت و مقام نازل به شامخترين منزلتي که در آن زمان ممکن بوده، رسيد و منشاء تغييرات عظيمي در حالت اجتماعي کافه مسلمانان گرديد و عنان همه امور و پيش آمدهاي سياسي ايران را در سراسر دوره سي ساله سلطنت الب ارسلان و ملکشاه در دست داشت و حوزه قلمرو حکومت ايران را چنان وسيع کرده که در کليه اين هزار و سيصد ساله ء تاريخ اسلام نظير آن در ايران ديده نشده است و در تمامي نواحي ... جائي نبود که در انجام دادن امر او اندک تاخيري روا دارند، دو سلطان مذکور که بزرگترين سلاطين سلجوقي بودند، غالبا خلفاي عباسي از اراده او بر نمي پيچيدند، شاهان روم و غزنه در سايه حمايت او مي زيستند، سلطان عرب در رکاب او پياده رفت، و سم اسب او را بوسيد...»²

در طول تاريخ، ايرانيان آموختند که حرف اول را در زمينه ي سياسي زور مي زند. قدرت سياسي در کشور، نه بر اساسي کنش و واکنش هاي شامل مذاکره و مصالحه و تفاهم، بلکه بر اساس اصل «حق با زورمندترين است» تعيين مي شد. تعاملي ميان جامعه و حکومت نبود. نفي حق منطقه ها که در نگاهي عميق تر ريشه در همان نفي شائن و مقام و حق فرد داشت، در کشورمان امري ديرينه بود و به عنوان يك سنت استبدادگري ايراني در سطوح مختلف اعمال مي شد. شاه سالاري به عنوان عامل تعيين کننده ي سرنوشت تاريخي کشور بود، اراده ي فردي شاه تعيين کننده کم و کیف حيات اجتماعي و اقتصادي همه شهروندان بود. تخریب گري رفتار وي، تعيين کننده حد انحطاط جامعه بود. در کتاب «تاريخ ايران در دوره قاجار» از «رابرت گرنث واتسن» انگليسي که مسائل را البته از دريچه ي حفظ منافع دولت فخيমে ارائه مي دهد رگه هايي از این واقعيت را مي بينيم : « 253 پادشاه تا به حال به ترتيب در ايران بر تخت سلطنت نشسته اند. اصل اساسي قانون ايران مي رساند، که شاه يعني

² نقد حال، نظام الملك طوسي، از مجتبي مینوي - نقل فوق بر گرفته شده است از : مرتضي راوندي، تاريخ اجتماعي ايران، جلد چهارم (قسمت اول) ، ص 289، انتشارات امير کبير ، چاپ دوم 1367

کشور و همه افراد برای خاطر سلطان زنده اند. تمام انتصابات در سراسر قلمرو سلطنت به وسیله شاه یا کسانی که از جانب او اختیار دارند انجام می‌گیرد...»³

این بستر کلان در جامعه سبب می‌شود که در عرصه ی فرهنگ و آموزش و پرورش هرگز امکان ترویج نهادینه ی یک تفکر مبتنی بر رعایت حقوق انسانی فرد شانس شکل گرفتن نداشته باشد. شکل گیری یک فرهنگ تربیتی مبتنی بر حفظ حرمت حیات بشر و رعایت حقوق او نیازمند یک بستر اجتماعی کمابیش مستقل و آزاد از بندهای استبداد سالاری حاکم می‌بود، چنین بستری اما در ایران هرگز شکل نگرفت. در زمانی مشخص نه در مکانی معین، شکل گیری چنین فرهنگی احتیاج داشت که در دوره ای به نسبت طولانی، بخشی از کشور ما می‌توانست در جوی برخوردار از آزادی و عدالت سالاری به سر برد تا در سایه ی امنیت حاکم بر جان انسانها، اندیشمندان و هنرمندان موفق به تصور و تدوین یک اندیشه ی اجتماعی مبتنی بر حفظ حرمت حقوق فرد شوند. به نظر می‌رسد که چنین اتفاق مثبتی شور بختانه در تاریخ ما شکل نگرفته است. یا حداقل اینکه تلاشهای بزرگ مردانی چون شمس، مولوی، حافظ، سعدی و ... کافی نبوده است تا در جامعه ی ایرانی اندیشه ی «حفظ حیات» بر فرهنگ «حذف حیات» غلبه کند. افکار ناب و اصیل این اسطوره های انسانیت در ایران اجتماعی نشد و به همین خاطر، حاصل کار آنها در چارچوب حیات فرهنگی نخبگان باقی ماند و به درون تمامی اقشار جامعه راه نیافت.

محرومیت بخش عمده ای از جامعه از یک فرهنگ مبتنی بر اصالت دهی به انسان سبب شد که یک فرهنگ استبداد زده ی آغشته به مذهب بر افکار عمومی غالب شده و دستمایه ی اصلی فرهنگ تربیتی توده های مردم شود. فرهنگی آغشته به ترس، جهل، خرافه که در آن مثلث شوم استبداد گری، استبداد پذیری و استبداد منشی رشد و قوام یافت. در دل این فرهنگ است که جنایتکاری، به عنوان ابزار بقا، بستر مناسب رشد خود را پیدا می‌کند. فرهنگی که ترمزهای لازم را به اعضای خود نمی‌دهد تا در زمان رقابت و خشم و نگرانی بتوانند به سوی راه حل های افراطی نروند. ترمزهایی که سبب شود افراد در مراحل حساس به راحتی احساساتی مانند خشم و نارضایتی و دل‌نگرانی را بر خرد غالب نسازند و تا مرز حذف حیات دیگری پیش نروند.

در سایه ی یک فرهنگ اجتماعی فاقد اصل رعایت حرمت انسان، جامعه، آماده ی پذیرش جنایت سالاری و اعمال جنایت می‌شود. قشرهای برتر جامعه برای حفظ موقعیت برتر خویش از این بستر مناسب برای تحمیل انواع و اشکال سرکوب بهره برده و با اعمال ستمی همه جانبه، جامعه ایرانی را قرنهایست از آزادی محروم ساخته و در بدترین شکل حیات انسانی خود نگه داشته اند. حیاتی سرشار از درد و رنج و ستم و خفت و زاری. یک کشیش انگلیسی در باب مشاهدات خود در 1811 چنین می‌گوید: «این ملت بیچاره از ظلم و استبداد حکومت خود که هیچ چیز قادر نیست که جلو ظلم و اجحافش را بگیرد و یا حتی تخفیفی بدهد، فریادش بلند است ... در تمام طول راه هر کجا که شاه عبور کند، مردم و رعایا ازین قضیه چنان هراسناک و متوحشند که گویی مصیبت آسمانی به آنان نازل شده است. طاعون و امراض و قحطی در مقابل بلا و مصایبی که از طرف ملازمان شاه بالنسبه بمردم وارد می‌گردد، چیز کمی است که در حساب نمی‌آید...»⁴

³: مرتضی راوندی، تاریخ اجتماعی ایران، جلد چهارم (قسمت اول)، ص 217، انتشارات امیر کبیر، چاپ دوم 1367

⁴ نقل از هانری مارتین، کشیش انگلیسی، برگرفته شده از: مرتضی راوندی، تاریخ اجتماعی ایران، جلد چهارم (قسمت اول)، ص 217، انتشارات امیر کبیر، چاپ دوم 1367

تداوم تاریخی فرهنگ ضد انسانی

و این وضعیت فاجعه بار تاریخی قرن‌هاست که به اشکال و ابعاد گوناگون گریبانگیر ملت ایران است. در طول این يك صد سال گذشته و از دل این فرهنگ، استبدادخشك فجر، زیاده روی های رضا شاه، امنیت سالاری پهلوی و سرانجام جنایت سالاری نهادینه ی جمهوری اسلامی بیرون آمد. در طول بیست و پنج سال گذشته، رژیم تهران که خود منتج از این فرهنگ ضد انسانی جنایت پرور است، به ترویج آن همت گماشته و بخصوص از آن بهره فراوان برده است. با اتکاء و شناخت از این امر که جامعه در قبال جنایت از خود تساهل و مدارا نشان می دهد رژیم اعدام های سیاسی در شهرهای بزرگ و سرکوب در کردستان را در پیش گرفت و به سرعت سرکوب و خونریزی تبدیل به حرف نخست حکومت در ارتباطش با جامعه شد. اوج اطمینان از این جنایت پذیری مردم ایران که نمودی از ستم پذیری عمیق اوست در تصمیم سران رژیم برای به راه انداختن کشتار سال 67 بود. این اطمینان که حتی با قتل عام هزاران نفر در عرض چند روز، هیچ صدایی از این جامعه ی خو گرفته به اعدام و خون و سرکوب بر نخواهد خاست و نخاست.

آیا در جامعه ای که جان انسانها ارزش و حرمت خود را می داشت می شد به چنین جنایتی دست زد؟ آیا رژیم شاه قادر به چنین کاری بود؟ آیا تصور آن می رفت که جامعه ی ایرانی در زمان حکومت پهلوی پذیرای چنین جنایتی باشد؟ اگر خیر؟ چه شد که سالها بعد، جامعه به جای رسیده بود که چنینی جنایتی در آن سهل و ممکن شد؟ آیا جامعه در مسیر ستم پذیری روندی روبه فزونی را طی کرده است؟ آیا این روند همچنان ادامه دارد؟ آینده ی آن چه خواهد بود؟

پاسخ این سئوالات نه با کلیشه های معمول در مورد شیطان صفت بودن رژیم، بلکه با اندیشیدن درباره ی ریشه های جامعه شناختی و روانشناختی وجود چنین رخدادهایی در کشورمان است. تا زمانی که با ریشه یابی علت ها با آن برخورد نکنیم، چنین پدیده ه هایی همیشه ممکن و میسر است. تا علت برپا باشد معلول نیز برجاست. باقی نماندن در برخورد احساسی با این واقعه و عمیق شدن در باره ی چرایی های بنیادین آن، یکی از وظایف ما در قبال کسانی است که نه فقط قربانی رژیم، که قربانی يك فرهنگ تسلیم به جنایت شدند.

* *